

فلسفه انتهای دنیای

جودی لین آندرسون
آرزو و پیشکا

هفتم سپتامبر

بالای تپه نشستهام و به شهر کلیفتون ایالت مین نگاه می‌کنم. یک روز در اوایل پاییز است و تا این لحظه کسی متوجه نشده من جایی هستم که نباید باشم. امروز از آن روزهاست که ابر و خورشید دنبال هم کرده‌اند. این‌جا نشستهام، به ستون سنگی فروریخته‌ای تکیه داده‌ام و نسیم دلپذیری با موهایم بازی می‌کند. در خیالاتم، ژاندارک‌ام که به تماشای محاصره‌ی اورلئان نشسته است.

از روزی که این دفترچه‌ی خاطرات را به مناسبت تولد دوازده‌سالگی، از مادرم هدیه گرفتم، دو ماهی می‌گذرد؛ اما تا این لحظه، تمایلی برای نوشتن در آن نداشته‌ام. از صبحانه تا حالا، دو نشانه‌ی بد دیده‌ام: کلاغی که روی حصار گوشه‌ی حیاطمان نشسته بود و یک سوسک مرگ^۱، روی لبه‌ی پنجره. هر دوی این‌ها نشانه‌ای از آن هستند که کسی خواهد مُرد؛ برای همین، فکر کردم باید آن را جایی بنویسم تا اگر بعداً واقعاً یک نفر مُرد، بقیه حرفم را باور کنند. دلم می‌خواهد بتوانم ثابت کنم من اولین

۱- ژاندارک یا ژاندارک قهرمان ملی فرانسه، در جنگ صدساله بر ضد انگلستان، رهبری فرانسوی‌ها را برعهده داشت و سرانجام توسط بورگینیون‌ها اسیر و در دادگاه به جرم کفر و الحاد محاکمه و در تاریخ ۳۰ می ۱۴۳۱ در میدان ویو مارش شهر روان سوزانده شد. سال‌ها بعد او از طرف کلیسای کاتولیک بی‌گناه و بی‌عنوان قدیس شناخته شد.

۲- Deathwatch beetle: سوسک‌های چوب‌خواری هستند که هنگام خوردن چوب، صدایی ایجاد می‌کنند که در نظر خرافاتی‌ها نشانه‌ی مرگ کسی است.

کسی بودم که این موضوع را می‌دانستم؛ اگرچه حالا که این‌جا هستم و به جای موردعلاقه‌ام تکیه داده‌ام، باید اعتراف کنم که در چنین روز بی‌ظنیری به‌سختی می‌شود باور کرد کسی بمیرد.

مادرم می‌گوید برای داستان نوشتن باید زمینه‌چینی کنم؛ من هم با این‌که این‌جا می‌خواهم خاطراتم را بنویسم، نه داستان، همه‌ی تلاشم را می‌کنم. از این‌جا که نگاه می‌کنم، شهر غرق نور و سایه است. سمت راستم خیابان شماره‌ی یک با همه‌ی فست‌فودی‌هایش قرار دارد: مک‌دونالد، تاکو بل و وُندی. سمت چپ هم مرکز شهر است؛ مجموعه‌ای از ساختمان‌های مستعمراتی قدیمی آجری. می‌توانم برج کلیسایی فلزی-گچی سبزرنگ مدرسه‌ی خودم، آپر مین و همین‌طور بازار مگاره‌ی پشت آن را ببینم.

دژه پُرجنب‌وجوش است؛ مردم تندتند از خیابان‌های متقاطع عبور می‌کنند، مأموریتی را که برایش بیرون آمده‌اند، باعجله انجام می‌دهند و به خانه‌شان برمی‌گردند. بیرون بودن اصلاً امن نیست؛ اژدهایان یک‌بار دیگر به سمت جنوب حرکت کرده‌اند. آن‌ها از ناحیه‌ی شمالی ولز، اسکاتلند و ایرلند، برای خواب زمستانی به آمریکای جنوبی مهاجرت می‌کنند. دوره‌ای است که همه در خانه‌هایشان پناه می‌گیرند و ما بیشتر اوقات از نونل‌های زیرزمینی مرکز شهر برای رفتن به فروشگاه‌ها استفاده می‌کنیم.

امسال به‌طور خاص، اژدهایان خرابی زیادی به‌بار آورده‌اند. مردم این اوضاع را به شرایط آب‌وهوایی نسبت می‌دهند؛ این‌که هوا بیش‌از حد معمول سرد شده و اژدهایان مهاجرتشان را زودتر شروع کرده‌اند. (حدس می‌زنم اژدهایان از سرما بدشان می‌آید؛ من هم همین‌طور. ای‌کاش من هم بال داشتم و می‌توانستم هر سال به آمریکای جنوبی بروم.) هفته‌ی پیش یکی از آن‌ها فروشگاه تی‌چی‌مکس در دره‌ی فورج را نابود کرد (عملاً کل جنس‌های تخفیف‌خورده، توی شعله‌ها سوخت).

من اجازه ندارم در فصل اژدها این‌جا بنشینم؛ اما امروز را نمی‌شد بی‌خیال

شد. مادرم لابد می‌گوید من فقط دنبال دردسر می‌گردم؛ که البته معمولاً به‌طرز عجیب‌وغریبی همین‌طور است. اسکوترِ سَم هنوز بعد از آن کریسمسی که به یک تخته‌سنگ کوبیدمش، گوشه‌ی گاراژ به حال خودش رها شده است. سال پیش دستم چندتا بخیه خورد، چون وقتی هم کلاسی‌ام را مجبور می‌کردم برشتوک صبحانه را توی دهانم بریزد، از روی میز ناهار افتادم. ترقوه‌ام شکست؛ با این‌که سخت‌ترین استخوان بدن محسوب می‌شود، اما دوبار شکست. پدرم شیطان مؤنث تاسمانی صدایم می‌زند. میلی هم خانم خرابکار صدایم می‌زند؛ اما حرف‌های میلی برایم اهمیتی ندارد. حداقل شبیه آن مردی نیستم که هفته‌ی پیش در تیتراژ اول روزنامه‌ی کلیفتون دیس‌پِچ در موردش مقاله نوشتند؛ یکی که بوریتوهای هفت‌لایه‌ی تاکو بل که هزاران دلار می‌ارزند را توی حیاط جلویی خانه‌اش گذاشته بود تا اژدهایان بیایند و آن‌ها را نوش‌جان کنند.

آسمان شبیه یک کریستال آبی آرام است؛ البته اگر ابر سیاهی را که در دوردست‌جا خوش کرده، در نظر نگیریم؛ همان ابری که وقتی از خواب بیدار شدم، پدرم با تلسکوپ نگاهش می‌کرد. او هواشناس یک ایستگاه تلویزیونی محلی است.

وقتی برای صبحانه آمد پایین، به پیشانی‌اش چین انداخت و گفت:

«از شکلش خوشم نمی‌آد.»

این بیشترین حرفی است که پدرم با بقیه‌مان می‌زند؛ مگر این‌که بخواید مُدام در مورد یک‌چور تئوری علمی حرف بزنند. میلی می‌گوید از اون آدم‌های معاشرتی نیست و یک نابغه است که درک نمی‌شود؛ اما او هم به‌اندازه‌ی من از داشتن چنین پدری خجالت می‌کشد.

با این‌حال، باید اعتراف کنم که در مورد حس بدی که به شکل‌وشمایل

1 - Burrito: نوعی غذای مکزیکی است که با تورتیلائی گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده، درست می‌شود.